

پیش از تشکیل کشور پاکستان در ۱۴ اوت ۱۹۴۷ برابر با ۲۲ مرداد ۱۳۲۶ هندوستان همسایه جنوب شرقی ما بود و هندی‌های زیادی در ایران کار و زندگی می‌کردند. از جمله کارگران راه‌آهن خاش-کوئته که از سال‌های ۱۲۹۰ ریل‌گذاری آن آغاز شده بود و قرار بود برای جابه‌جایی ادوات نظامی بین کوئته و سرخس، توسط روس‌ها مورد بهره‌برداری قرار گیرد که بر اثر آشفتگی ناشی از جنگ جهانی و انقلاب و تغییر حکومت در روسیه، ادامه پروژه متوقف شد.

نداریم که موزیک بزند.» داویندر که تا همین اوایل امسال سوپرمارکت داشته، با ۶۲ سال سن بازنشسته تأمین اجتماعی شده و به خاطر مشکل کلیوی دیگر نمی‌تواند کار کند. می‌گوید آب زاهدان خوب نیست و اگر تصفیه نکنی بعد از سال‌ها مشکل‌ساز می‌شود. او هم عاشق زاهدان است و دوست دارد مثل پدر تا آخرین نفس همین جا باشد. می‌پرسم چرا همه آنها عمامه به سر دارند؟ می‌گوید: «ما چه زن، چه مرد، موی سر خود را کوتاه نمی‌کنیم، برای همین پاگری یا به قول شما عمامه سرمان می‌گذاریم و ریش‌مان را هم جمع می‌کنیم زیر چانه و می‌بندیم. البته الان جوان‌ها دیگر این چیزها را رعایت نمی‌کنند. مد روز شده‌اند و راه آرایشگاه را بیاد گرفته‌اند.»

سیک‌ها هم پس از مرگ عزیزشان غذا می‌پزند و نذری می‌دهند اما اجازه ندارند در غذایی که برای مراسم پخته‌اند گوشت بریزند. سردار داویندر می‌گوید: «معمولاً برای مراسم دال درست می‌کنیم و فقط از سبزیجات استفاده می‌کنیم و نخود و لوبیا و از این چیزها.» می‌پرسم دال چیست؟ می‌گوید: «عدس، البته ما اینجا عدس زرد و سیاه هم داریم. زابلی‌ها برای صبحانه می‌پزند، زاهدان کمتر. به هر حال نباید از گوشت استفاده کنیم.» هرچه منتظر گورچالین سینک خادم گودواره می‌مانم نمی‌آید که چند کلمه‌ای هم با او حرف بزنم. داویندر می‌گوید: «خیلی پیر شده صبح هم اینجا بود شاید غروب برگردد.» غروب دوباره به چهارراه چه کنم برمی‌گردم اما همچنان خبری از سردار گورچالین سینک نیست.

کنار کوچه کنسولگری هند، وارد عطاری سردار بلجیت سینک آند می‌شوم که حسابی سرش شلوغ است. می‌گوید قبلاً که رفت و آمد به هند ارزان‌تر تمام می‌شده لاقلاً ۲۰۰ رقم داروی گیاهی از هند به زاهدان می‌آورده و بیماران زیادی هم به مغازه‌اش سر می‌زده‌اند اما حالا کسب و کارش رونق قبل را ندارد. او هم مثل بقیه سیک‌های زاهدان که جمعیت‌شان از ۴۰۰ خانوار به ۷۰ خانوار تقلیل پیدا کرده، هند و ایران را یکی می‌داند و هر دو را به یک اندازه دوست دارد. می‌گویم منظورت از ایران، زاهدان که نیست؟ می‌گوید: «نه آقا! ایران یعنی ایران، یعنی ملت ایران، یعنی خراسان و گیلان و تهران و آذربایجان و خوزستان. همه جای ایران سرای من است.»

دوست دارم به نیایشگاه سیک‌های تهران در میدان بهارستان هم سری بزنم. سر چهارراه چه کنم زاهدان تصاویر این معبد را در تلفن همراهم جست‌وجو می‌کنم تا اینکه می‌رسم به تکه‌ای از گزارش بابی‌گاش خبرنگار هندی درباره این معبد: «پیش از این اخباری درخصوص تضعیف حقوق اقلیت‌های مذهبی در ایران شنیده بودم اما سفرم به این کشور اسلامی موجب شد شخصاً به دروغ بودن آنها پی ببرم. ادیان مانند مسیحیت، زرتشتی و کلیعی در ایران دارای نماینده مجلس و عبادتگاه‌های مخصوص به خود هستند؛ اما دیدن معبد سیک‌های هند در تهران به واقع مرا شگفت‌زده کرد. هرچند ظاهر ساختمان امروزی بود اما وقتی وارد معبد شدم، فضای داخلی دقیقاً شبیه همان معابدی بود که در هر شهری از هند می‌توانید مشاهده کنید. فقط قالی‌های زیبای ایرانی بود که به یاد من می‌آورد در هندوستان نیستیم و اینجا ایران است.»



ساعتی در نیایشگاه و محله سیک‌های زاهدان

وصیت سردار مونی؛ می‌خواهم در ایران بمیرم

پامپی جوگیندر که تازگی‌ها سابقه بیمه تأمین اجتماعی‌اش را پیر کرده و بازنشسته شده، حسابی از زندگی در تهران راضی است اما تند تند دلش برای زاهدان و دوستش جسیبیر سنگه کوهلی تنگ می‌شود. جسیبیر هم متولد زاهدان است اما همان شصت، هفتاد سال پیش برای اینکه سربازی نرود، او را می‌برند دهللی و برایش شناسنامه هندی می‌گیرند. من این دو دوست را در لاستیک فروشی جسیبیر سر چهارراه «چه کنم» ملاقات می‌کنم؛ محله سیک‌های هندی که یک قرن پیش هسته اصلی زاهدان امروزی را شکل دادند و حالا نسل دوم و سوم آنها یا در این شهر یا در تهران زندگی می‌کنند و همچنان دین، آداب و رسوم، عبادتگاه و مشاغل آبا و اجدادی خود را حفظ کرده‌اند.

جسیبیر دو دختر دارد که برای ادامه تحصیل به هندوستان رفته‌اند و همان‌جا هم ازدواج کرده و ماندگار شده‌اند. در این محله پدر و مادراش اصرار دارند که بچه‌ها هندی بخوانند و همین باعث شده راهی جز ادامه تحصیل در هندوستان نداشته باشند. خیلی‌ها هم البته راهی تهران می‌شوند و سعی می‌کنند زندگی خود را بین دهللی و تهران تقسیم کنند. از هر کدام که می‌پرسی کجایی هستی؟ بعد از کمی سکوت می‌گوید فرقی نمی‌کند ایران، هند ولی خاک زاهدان پاکبیرت می‌کند. جسیبیر می‌گوید یک هفته می‌روم هندوستان به بچه‌ها سر بزنم حوصله‌ام سر می‌رود و برمی‌گردم. هند خیلی شلوغ است، زندگی سخت است.

داویندر بیرسینگه هم همین حرف را می‌زند. او را در گردواره یا آن طور که

کرمانشاهی‌ها گروه گروه از راه رسیدند و دزآب یا زمینی که آب را می‌زدید و در خود پنهان می‌کرد، شکل و شمایل شهری زنده و مدرن یافت و زاهدان نام گرفت. البته شهر در منطقه‌ای بلوچ‌نشین در حال رشد بود و طبیعی است که همه اینها رنگ و بوی بلوچی به خود بگیرد. بعد از تأسیس کشور پاکستان و از بین رفتن مرز ایران و هند، ادامه پروژه متوقف شد. در همان سال‌ها سیک‌های مشغول در پروژه راه‌آهن از اقامتگاه خود در «دزآب» دل نکندند و بعدتر به عنوان خرده‌تاجر و کارگرفنی تلاش کردند در این سوی مرز راهی برای ماندن و زندگی کردن پیدا کنند. دزآب به برکت راه‌آهن و همسایگی با هندوستان خیلی زود مورد توجه تجار و کارگران سایر شهرها قرار گرفت و محله‌های دیگری در کنار محله سیک‌ها شکل گرفت؛ کرمانی‌ها، بیرجندی‌ها، مشهدی‌ها، یزدی‌ها و در نهایت آذربایجانی‌ها

زاهدانی‌ها تلفظ می‌کنند گودواره، عبادتگاه سیک‌ها ملاقات می‌کنم: «پدرم سردار مونی، بیماری کبد داشت، باید یک مدت تحت مراقبت بود ولی دوام نیاورد، گفت داویندر مرا برگردان زاهدان. هرچه گفتیم این همه تحمل کرده‌ای، این همه خرج کرده‌ایم، بمان حالت خوب شود، قبول نکرد. آنقدر بهانه گرفت که مجبور شدیم برگردانیمش ایران. می‌گفت من باید زاهدان بمیرم. آخرش هم همین جا فوت کرد.»

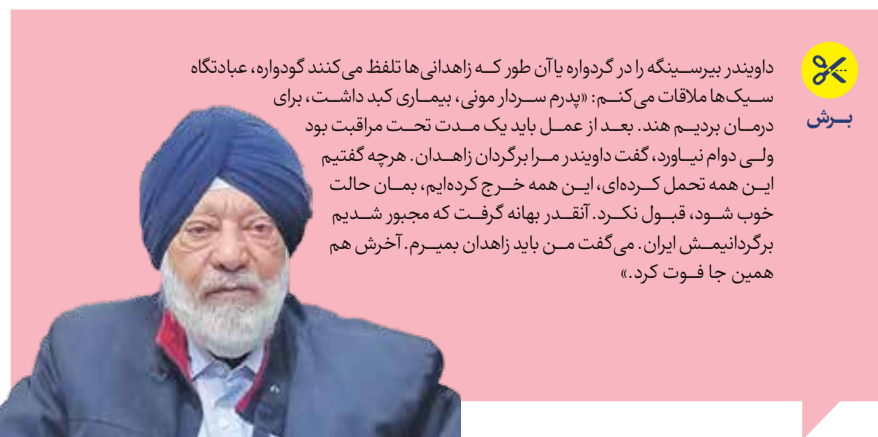
می‌پرسم قبرستان سیک‌های زاهدان کجاست؟ می‌گوید ما قبرستان نداریم، مرده‌ها را می‌سوزانیم. سیک دینی میان اسلام و هندوست. آنها مثل مسلمانان به خدای واحد ایمان دارند و مثل هندوها مرده خود را می‌سوزانند. اما سیک‌ها چطور از زاهدان سر درآوردند و زاهدان چگونه زاهدان شد؟

پیش از تشکیل کشور پاکستان در ۱۴ اوت ۱۹۴۷ برابر با ۲۲ مرداد ۱۳۲۶

نیست. صادق صوری عکاس زاهدانی که پدر بزرگ او هم از چهارمحال و بختیاری به زاهدان آمده و ماندگار شده، می‌گوید: «بعد از اینکه شهر شکل گرفت، یک تاجر پاکستانی به نام ملک به زاهدان آمد و سینما ملک را تأسیس کرد. مردم، پیاده تا چهارراه می‌آمدند و بعد از خود می‌پرسیدند خب چه کنیم، برویم سینما یا برگردیم؟ این شد که این چهارراه به چهارراه «چه کنم» معروف شد. اینجا که هسته اصلی شهر است چند محله داشته؛ محله یزدی‌ها، سیستانی‌ها، بیرجندی‌ها، کرمانی‌ها، بلوچ‌ها و هندی‌ها که اینجا محله هندی‌هاست آن طرف هم محله یزدی‌ها.»

داویندر بیرسینگه از راه می‌رسد و در گردواره را باز می‌کند. می‌گویم به‌جای آقا چطور خطاب‌تان کنیم؟ می‌گوید: «به ما می‌گویند سردار. در دنیا این طوری شناخته شده‌ایم.» از سردار داویندر می‌خواهم درباره دین سیک‌ها صحبت کند. می‌گوید: «ما هم مثل شما به خدای یگانه اعتقاد داریم. صبح

پیش از طلوع آفتاب مثل وضو گرفتن شما تن و بدن‌مان را می‌شوئیم و لباس تمیز می‌پوشیم و برای نماز می‌آییم گودواره. نماز ما هم این‌طور است که روحانی جلوی ما ایستد و دعا می‌کند، بقیه هم پشت سرش کف دست‌ها را به هم می‌چسبانند و می‌گویند «واحی کرو» یعنی خدا یکی است. صبح کتاب مقدس را باز می‌کنیم و مثل فال گرفتن هر صفحه‌ای که آمد، همان را می‌نویسیم و دم در می‌گذاریم تا غروب که دوباره برای نماز برمی‌گردیم و کتاب را می‌بندیم. در گودواره تهران موزیک هم می‌زنند ولی ما اینجا دیگر کسی



داویندر بیرسینگه را در گردواره یا آن طور که زاهدانی‌ها تلفظ می‌کنند گودواره، عبادتگاه سیک‌ها ملاقات می‌کنم: «پدرم سردار مونی، بیماری کبد داشت، برای درمان بردیم هند. بعد از عمل باید یک مدت تحت مراقبت بود ولی دوام نیاورد، گفت داویندر مرا برگردان زاهدان. هرچه گفتیم این همه تحمل کرده‌ای، این همه خرج کرده‌ایم، بمان حالت خوب شود، قبول نکرد. آنقدر بهانه گرفت که مجبور شدیم برگردانیمش ایران. می‌گفت من باید زاهدان بمیرم. آخرش هم همین جا فوت کرد.»



بشرش